

یمن در شعر فارسی

محمد علی صالحی طالقانی

درآمد

سال چهارم دبیرستان بودم که معلمی عاشق و ژولیده و رها، مرا با حافظ که شناختی از سرب‌بی حوصلگی یا وی داشتم آشتی داد. و مرا به خواندن دیوان لسان‌الغیب ترغیب نمود. در همین اوان بود که این بیت شیرین «مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هُدهُدُ خوش خبر از طرف "سبا" باز آمد» در جانم نشست.

کلمه "سبا" مرا چند صباحی هوایی کرد و هرگاه که به کلماتی نظیر سبای یمن، هُدهُد و غیره برمی‌خوردم به آنها مشغول می‌شدم. زمانی که به سیر و تفرج به دشت و صحرا می‌رفتم و به هنگامی که گیسوان علف را شانه می‌زدم به دنبال پرواز پرنده‌ها چشم را خیره کرده به دنبال شانه به‌سر (هُدهُد) می‌گشتم و هر بار که او را رقص‌کنان در فضا می‌دیدم آرزو می‌کردم که همسفرش شده شهر «سبا» را در عالم خیال گردش نمایم. باری تقدیر و سرنوشت چنان به هم برآمیخت و پیوند خورد که چندسالی رحل اقامت در کشور جمهوری یمن بیفکنم و از نزدیک شاهد آثار باقیمانده از سور صنعای قدم مدینه‌السام (شهر سام بن نوح)، شهر مأرب و سدِ ویران شدهٔ عرش بلقیس و معبدالشمس، و میغی که حضرت علی (ع) جهت بنای مسجد جامع‌الکبیر در شهر صنعای قدیم نهاده است (در بخشی از باغ باذان ایرانی) شوم، و دو باغ ویران شدهٔ بهشت «جنتان عیسی علی یمن و شمال» را در نزدیکی سدِ مأرب و غیره با دو چشم سر بینم.

زان می‌نگرم به چشم سر در صورت زیرا که ز معنی است اثر در صورت
این عالم صورت است و ما در صوریم معنی نتوان کرد مگر در صورت
از صحرای جوف گرفته تا قدمگاه و اقامتگاه سرسلسله زبود امام هادی الی الحق در
صعده و از بندر حدیده تا ساحل زیبا و جذاب عدن و شهر همیشه سرسبز اب، از مزارع
موز تا انبه وین (قهوه)، بندر فحاء و مکلا، همه گویی به طرفه‌العینی گذشتند و من ماندم
با یک کوله بار خاطرات از آن دیار یار.

باری در طول اقامت در آن جا فرصتی یافتیم تا در دواوین شعرای فارسی زبان که در
اختیار داشتیم غور کنم و اشعاری را که شعرای ما در خصوص یمن و اطراف آن سروده
بودند (به خاطر روابط، موقعیت و جذابیت) جمع‌آوری نمایم. بعدها، به هنگام جنگ
بین شمال و جنوب کشور که بعضی خواستار انکسار وحدت بودند آنها را خوشنویسی
کردم و در تاریخ ۷۵/۱/۲۹ در نمایشگاهی در دانشگاه «صنعا» به معرض دید همگان
گذاردم. همین آثار مجدداً به درخواست خودشان در تاریخ ۷۵/۲/۲ در دانشکده
پزشکی دانشگاه عدن به نمایش درآمدند و مورد استقبال قرار گرفتند.

سابقه

تاریخ روابط میان ایران و یمن به قبل از اسلام می‌رسد، از زمان‌های بسیار دور که
کاروان‌های عطر و بخور و بُرد (پارچه) از سرزمین سبا حرکت می‌کردند و پس از طی
طریق امتعه خود را در چین و ایران و شامات بر زمین می‌نهادند و سپس مایحتاج خود را
از آن کشورها می‌خریدند و راهی دیار خود می‌شدند. داستان بازرگان طماع در گلستان
نمونه‌ای از آن نقل و انتقالات است.

ارتباط نزدیکی این دو قوم یمانی و ایرانی در گذشته غیر از اینکه همسایه یکدیگر
باشند به ۱۰۰۳ سال قبل از میلاد، زمانی که پادشاهان قحطانی زیر نظر ایرانی‌ها بودند
مثل ضحاک بن مرداس و ذوالازمار باز می‌گردد که می‌توان در این زمینه به شاهنامه
فردوسی مراجعه نمود. باری در کتب تاریخ چیز بیشتری از این روابط بیان نگردیده
است.

اما گاهی چند به عقب یعنی قبل از طلوع دین مقدس اسلام تاریخ مکتوبی به یادگار
مانده است و آن ماجرای سفر سیف بن ذی‌یزن یا (ذوالیزن) یکی از سرداران حمیری
معروف یمن به ایران است:

شاید که شود جاری در مملکت هرقل (پادشاه رُم) باشد که رود بازان در سلطنت باذان^۱ که به سبب اشغال یمن توسط احباش (حبشی‌ها) و ظلم آنان بر یمنی‌ها برای راندن آنها به دربار کسری ایران انوشیروان پناه آورد و با یک فرمانده ایرانی به نام وهرز دیلمی و در حدود ۴۰۰۰ مرد جنگجو (زندانیان) به یمن بازگشت که پس از نبردی سخت حبشی‌ها را تارومار کردند. و حکومت به دست ذی‌یزن افتاد. وی پس از مدتی درگذشت و به درخواست یمنی‌ها وهرز و سپس باذان بن ساسان حکومت یمن را به دست گرفتند. او پس از ظهور اسلام و پس از گردن نهادن به اسلام از طرف پیامبر اکرم به عنوان نماینده آن حضرت در یمن منصوب شد و بعد از وی فرزندش شهر بن باذان نیز نماینده پیامبر در یمن گردید که در معرکه اسود عنسی (پیامبر دروغین) به شهادت رسید و همسرش به اجبار در اختیار اسود قرار می‌گرفت ولی او با ایرانیان آزاده مثل فیروز دیلمی به خونخواهی پرداختند. و چون او از مخفیگاه اسود آگاه بود شباهنگام به اتفاق به داخل مخفیگاه رفته سر او را جدا نمودند و با فریاد لاله‌الاله سرش را به طرف مردم پرتاب کرده فتنه پیامبر دروغین را خوابانند. در هنگام جنگ گروه بسیاری از ایرانیان به شهرها و کوه‌های اطراف مثل خولان پناهنده شدند و بعدها تشکیل خانواده دادند و هم‌اکنون خانواده‌های دیلمی - جیلانی و غیره در یمن معروف هستند. ایرانیان نیز از آن تاریخ تاکنون به "ابناء الاحرار" (فرزندان آزاد) معروف گشته‌اند.

همان طور که بیان شد اطلاعات مردم ایران پس از اسلام در یمن بیشتر گردید و از طریق قرأت قرآن، احادیث و داستان با مردم و اقوام گوناگون یمن مثل عاد - ثمود - سبا - بلقیس... و صحابه رسول خدا و شخصیت‌های دیگری چون عمار یاسر - کمیل بن زیاد - مالک اشتر - اویس قرنی - اسماء بنت عمین^۲ (همسر جعفر بن ابیطالب - و بعضی از زنان ائمه و غیره چون سعیده بنت بزرگ (بزرگ آ) و غیره آشنا شدند و این امر باعث سفر علماء بدانجا گردید. وجود ایرانیان در کشور یمن در چند قرن و سفر علماء و نویسندگان ایرانی همچون فیروز آبادی^۳ که پس از سفر به یمن در همان جا ازدواج و زندگی و وفات می‌نماید و همچنین سفر علماء و دانشمندان و والیان یمن از سوی حکومت بنی عباس به ایران و ارتباط تنگاتنگ بین آنها و تعریف از آب و هوا و بنا و عقیق و بُرد یمانی این آشنایی را بیشتر نمود

اکثر مورخین اسلام آوردن یمنی‌ها را دسته‌دسته ذکر کرده‌اند و مفسران شأن نزول سوره (نص) را برای یمنی‌ها می‌دانند و احادیث بسیاری نیز از پیامبر اکرم برای یمنی‌ها

باقی مانده است مثل «الایمان یمان والحکمة یمانیه» (ایمان و حکمت خاص یمنی هاست).

وقتی که اهل یمن از پیامبر تقاضا نمودند که مردی به سوی ما اعزام بفرما که دین را به ما بفهماند و منتهای اسلام را به ما بیاموزد و با کتاب خدا داوری کند رسول اکرم رو به حضرت علی (ع) کرد و فرمود: «يَا عَلِيُّ إِنِّي أَنْطَلِقُ إِلَى أَهْلِ الْيَمَنِ فَفَقِّهُهُمْ فِي الدِّينِ وَعَلِّمُهُمُ السُّنَنَ وَأَحْكُمْ فِيهِمْ بِكِتَابِ اللَّهِ...»^۵ پس دست خود را بر سینه علی زد و فرمود: إِذْهَبْ إِنَّ اللَّهَ سَتَّهَدِي قَلْبِكَ وَيُثَبِّتُ لِسَانَكَ.^۶

دعای پیامبر درباره حضرت علی آنچنان مستجاب گردید که امام فرمود: از آن زمان تاکنون در هیچ مشکلی شک و تردید نکرده‌ام.^۷

یمنی‌ها افتخار می‌نمایند که توسط مولا حضرت علی و بدون خونریزی مسلمان گشته‌اند و به دین اسلام گرویده‌اند.

دل گفتم چه نشان کاشف این راز آمد
گفت علی زفتح یمن چون برگشت سید علی آن نحوز شیراز آمد (لاری)
یاری بسیاری از یاران باوفای حضرت علی که از یمن به جهت پیوستن به مولایشان به کوفه کوچ کرده بودند فرزندانشان نیز در رکاب فرزند امام یعنی امام حسین در صحرای کربلا به درجه رفیع شهادت نایل آمدند و همه این امور باعث علاقه و کشش ایرانی‌ها و یمنی‌ها گردیده است که روابط خود را حفظ کنند و گسترش دهند. شعرای ایران از فرهنگ یمن در جاهای مناسب بهره برده و در اشعارشان نام یمن و ملحقات آن بسیار به چشم می‌خورد، جایی که ضرب‌المثل معروف و فراموش نشدنی ایرانی «گر در یمن پیش منی پیش منی در یمنی» را برای دیدار دوستان بیان می‌دارند. شعرای ما از قدیم تا امروز از کلمات یمن. عدن، سبا، بلقیس، صنعا، هدهد، عقیق، سهیل یمن... در معانی عشق و عرفان حماسه و اخلاق - پند و اندرز - نعت رسول خدا و ائمه و حکام و دوست و معشوق و با آرایه‌های سجع، تلمیح و جناس و غیره بهره برده‌اند حتی بعضی از آنان سنگ تمام نهاده و در یک بیت یا چند بیت چندکلمه خاص یمن را منظور داشته‌اند در پایان اعتراف می‌نمایم که این مقدار بسیار قلیل بخشی از شعر شعرای پارسی زبان است که توانسته‌ام جمع‌آوری نمایم و به مقدار توان ران ملخی را تقدیم سلیمان وجودتان می‌نمایم به امید آن که قبول افتد.

پسای ملخی پیش سلیمان بردن عیب است و لیکن هنر است از موری

این گزارش را با قصه میوه‌فروش و روباه که نظامی به رشته تحریر درآورده است آغاز می‌نمایم.

«میوه‌فروشی که یمن جاش بود رویه‌کی خازن کالاش بود»
 نظامی رفتن به دیار پادشاهی از شهر یمن را در شعر زیر به منظور سه مطلب بیان می‌دارد. اولاً آنکه بُردنمایی (کفن) طبق حدیث رسول اکرم استحباب و معرفیت داشت. ثانیاً در یمن قبایلی که از نظر سخاوت و کرم معروف بودند همانند خاندان طی و حاتم طایی که ضرب‌المثل شده است، بسیارند. ثالثاً چکیدهٔ ثروت مردم و حتی پادشاه را در آخر الامر چیزی جز کفن برای انسان‌ها نمی‌داند.

رفتم به سر کوی شهنشاه یمن شه دست برون کرد و به من داد کفن
 گفتا که از این سخاوتم عیب مکن کز دار فنا همین رسیده است به من
 باباطاهر عریان با تغییری پایان کار را چنین آورده است:

به قبرستان گذر کردم کم و بیش بدیدم قبر دولت‌مند و درویش
 نه درویش بی‌کفن در خاک خفته نه دولت‌مند را هست یک کفن بیش
 ضرب‌المثل معروف «گر در یمنی چو با منی...» که در جان ادبیات ما نشسته است از داستان اویس قرن با پیامبر اسلام نشأت گرفته، یعنی اگر تو در دورترین مسافت‌ها زندگی نمایی یعنی در یمن (نسبت به آن دوره) باشی چون روح و افکارت با من است گویی نزد من زندگی می‌نمایی و اگر پیش من باشی و حواس و روحت در این جا حاضر نباشد گویی که در مکانی دور (یمن) هستی و من خود در اشتباه هستم ای نگار و دوست یمنی و نمی‌دانم که من تو هستم یا تو من هستی یعنی دو روح در یک جسم

گر در یمنی چو با منی پیش منی گر پیش منی چو بی‌منی در یمنی
 من با تو چنانم ای نگار یمنی خود در غلطم که من توام یا تو منی
 فردوسی نیز در داستان فرستادن فریدون جندل به یمن گفته است:

فریدون از آن نامداران خویش یکی را گرانمایه‌تر خواند پیش
 کجا نام او جندل راهبر به هر کار دلسوز بر شاه بر
 فریدون را سه پسر بود که از نظر قد همانند سرو و از نظر رخ چون بهار بودند و برای این فرزندان همسرانی درخور آنان می‌طلبید و لذا یکی از نامداران را فراخواند و گفت که دور جهان را بگرد و برای فرزندانم همسران شایسته انتخاب کن. وی در ایران کسی را

نیافت و روانهٔ یمن شد.. و نشانه‌های دختران را یافت و مستقیماً نزد شاه یمن رفت:
 خردمند و روشن دل و پاک تن بیامد بر سرو شاه یمن
 زمین را بوسه داد و آفرین گفت. آن گاه:
 به جندل چنین گفت شاه یمن که بسی آفرینت مبادا دهن
 و جندل گفت: کز ایران یکی کهترم چون سمن / پیام آوریدم به شاه یمن
 و سلام فریدون شاه را برای شما آورده‌ام.
 مرا گفت شاه یمن را بگوی که هرگاه تا مشگ برید به بوی
 اگر پادشاه دیده خواهد ز من و گردشت گردان و تخت یمن
 وی ماجرای ازدواج پسران فریدون را مطرح می‌سازد و می‌گوید به خاطر لیاقت
 دختران شما به نزد شما آمده‌ام.

پیامش چو بشنید شاه یمن بپژمرد چون ز آب گنده سمن
 فریدون به سرو یمن گشت شاد جهان جوی دستان همین کرد یاد...

اسکندر هم پس از فتح سند به یمن می‌رود:

و ز آنجاییکه شد به شهر یمن جهانگیر با نامدار انجمن
 چو بشنید شاه یمن با جهان بیامد بر شهریار جهان
 چنان هدیه‌ها در یمن برگزید بهاگیر و زیبا چنان چون سزید
 ده اشتر ز بُرد یمن بار کرد دگر پنج را بار دینار کرد
 بر او آفرین خواند شاه یمن که پیروزگر باشی با انجمن
 به شبگیر شاه یمن بازگشت ز لشکر جهانی پرآواز گشت...
 برآمد خروشیدن داروگیر و زایشان گرفتند چندی اسیر
 حصارى شدند آن سپه در یمن خروش آمد از کودک و مرد و زن...
 فراوان مصور بجست از یمن شدند آن سران بر درش انجمن...
 به ایوان چنین گفت شاه یمن که نوشین روان چون گشاید دهن...
 بسازد که ایران و شهر یمن سراسر بگیرد بدان انجمن

فردوسی منذر و نعمان را هم به یمن برده است:

چو منذر بیامد به شهر یمن پذیره شدندش همه مرد و زن

برفتند نعمان و منذر ز جای
خود و شاه بهرام با رأی زن
به منذر چنین گفت کای رای زن
سماعیل چون زین جهان برگذشت
هم از تازیان بی شمار انجمن
ابا لشگر گشن شمشیر زن
همان نسیره داران پاکیزه رای
نشستند و گفتند بی انجمن
به جهرم کشندی ز شهر یمن...
جهانگیر قحطان بیامد زدشت
ز شام و حجاز و ز شهر یمن
به بیداد بگرفت شهر یمن...

نمونه‌های دیگر

نه از قیصره خواندیم نزکیان عجم
ستایش توبه مُلک هر بدان ماند
به آب و تاب گهر را همی نهند سیاس
نه زین قِبَل که به عمان درست یا به عدن
(قائنی)

ز کینه به دل گفت شاه یمن
بد از من که هرگز مبادم میان
روزی اندر شکارگاه یمن
شه که بهرام گور شد نامش
می زد از نزهت شکار نفس
تا طَرَب و مطرب است، مشرق تا مغرب است
شام تو اندر یمن، صبح تو اندر قَرَن
پای تو را یاسمن ای چو غزال خُتن
صبح خیزان به یمن کز پی من خوان افکنند
گرچه اندر گنجه چون گنجور مجرم عاجزم
پیری عارف که مَشْهَدش بود وطن
عکس رخ خود در آب و آیینه ندید
این چنین باید که دارد شاه دین احمدی

که از آفریدون برآمد به من
که مایه شد و رنجم آمد زیان (فردوسی)
با دلیسران آن دیار و دمن
گوی برد از سپهر و بهرامش
متذرش پیش بود و نعمان پس (نظامی)
تایمن و یثرب است، آمل و استاریاد (منوچهری)
ریگ درودشت او نرم چو خاک وطن
تیز ترک گام زن، منزل مادور نیست (اقبال لاهوری)
شمة لذت آن خوان به خراسان یایم (خاقانی)
در یمن بحر شفیقم درختن خونین دهان (نظامی)
بگریخت زبی یُمنی آن تا به یَمَن
تا صورت مشهدی نباید دیدن (ارسلان مشهدی)
نور فیروزی است احمد که بتابد از یمن (جلوه)

شاعری به زبان خود یا کسان دیگر که به دلیل ترک وطن در کشورهای دیگر
سرخورده شده‌اند وصف ایران و شهرهای آن را نموده حسرت دیدارش را دارد:

این خانه قشنگ است ولی خانه من نیست
 در بسابل و گرگان و خراسان و بروجرد
 در دامن بحر خزر و ساحل گیلان
 آن کشور نو آن وطن دانش و صنعت
 پای گه جوی تخت شاه شدند
 اگر به هند و خراسان بزرگ نام شده است
 اکنون فکنده بینی از ترک تا یمن
 چو هند و سند گرفتی مثال ده به سپاه
 زمزمه سرد نسیم خزان
 و ز پی تو و ختنش با قطار
 موج خون ز دیده و دل بیرون آید از دهنم
 عاشقی نه کار کس است سوق دل پراز عسس است
 گوهر تیغش هندی تن و چینی تبت است
 ابروستان بحر جود مرا
 یمن و ترک هست شوم و یمن
 من کیم خواه از یمن خواه از عرب

یک دست من هنوز نچیده ز چمن گلی
 چه منت که در شهر زینت من است
 جمال طلعت او گرچه در نشابور است
 باز ندارد عیان و باز نماند
 در خراسان مدد خود به یمن بینم لیک
 عشق خسگان عرب کان خسنکان یمن
 ای زهجران تو مردن طرب راحت من
 کودکی کاو بشناسد وطن و مولد خویش

نغمه ای می وزد از عسالم لاهوت بلی
 خیر مقدم صبا و ز آن آمد

این خاک چه زیباست ولی خاک وطن نیست
 نقشی است که در قاهره و مصر و یمن نیست
 موجی است که در پیکر دریای عدن نیست
 هرگز به دلاویزی ایران کهن نیست (فرشیدورد)
 و ز یمن سوی تختگاه شدند (نظامی)
 نه زان کم است بزرگیش در حجاز و یمن (عمری)
 یک چندگاه زیر پی آهوان سمن (رودکی)
 که تاز چین و یمن سوی مصر و شام کنند (شهاب غزنوی)
 روی به دشت و چمن آورده است
 تا جر شام از یمن آورده است (علی اکبر ماهر)
 بی خبر یاران من، من ز حال خویشتم
 یک کلام گرهوس است خواه هست از یمنم (رودکی)
 هند با چین چو یمن با مصر آمیخته اند (خاقانی)
 عنبر دُر ثمن فرستادی
 یمن فسال یمن فرستادی (خاقانی)
 کاین چنین بلقیس و زرقا دیده ام (لامعی)

آن دست دیگرم به یمن گشته لاله چین (لامعی)
 رسول شادی و جشن رسول ذویمن است (معزی)
 حجاب غرب او در حجاز و یمن است (معزی)
 تا نزند در یمن سناجق اقبال (منوچهری)
 از یمن تحفه ایمان به خراسان یابم
 نوکم چون دم ایشان به خراسان یابم (خاقانی)
 مرگ بر من شده بی تو مثل شهد و لب
 دایه خواهد چه بستانبول مرا و را چه یمن
 (دیوان شمس)

نه نسیم چمن است و نه ز طرف یمن است (کمپانی)
 نو بهار از پی خزان آمد

ره نورد چمن قدم به قدم مبارز او بود کاوّل غزا با جان وتن کرد
 توگفتی عاشقان داری و کار فاسقان لابد جهانها همانا فسونی و بازی
 چو عود قماری و چون مشک تبت به شکار و به می شتابنده
 کرد شاه یمن ز غایت مهر از سر دانش و کفایت خویش
 سوی تمرین ز بی مدح تو تا زنده شوند مدح گویان زمین یمن و ملک حجاز
 (فرخی سیستانی)

زان سو جهان بگشاده ای تادامن کوه یمن کی بود کوره کوه یمن برگزشته بود
 راست چون یک قبه و کب خانه قوسی بود آن کف خاکی که نامیدی وطن
 با وطن اهل وطن را نسبتی است نشستیم با هم به خاک یمن
 ای شور خطا سور یمن، غیرت اهواز هین راست بیا طرح مخالف ز سرانداز
 چون دور تعب به حسین و حسن رسید چون پاره جگر ز گلویش به طشت ریخت
 آخر سهیل همچو سها مختفی شود یمن از نقش او که نامی شد
 مرا همی برود دل سوی دیار و وطن شب گذشته یکی نامه زو به من برسد
 که داند که در وحدت انزوا برد زیور از عقدهایی^۵ که آن
 بده ساقی آن رشگ کان یمن بده ساقی آن ساغر یک منی

زین سوزمین بگرفته ای تا ساحل دریای چین (هسو) امروز روی باز نهاد از که یمن (هسو)
 آن بنات النعش تابان بر سر کوه یمن (منوچهری) این که گویی مصر و ایران و یمن
 ز آنکه از خاکش طلوع ملتی است (اقبال لاهوری) من و عارفی چون او بس قرن (حزین لاهیجی)
 آشوب ختن فتنه چین لعبت شیراز طبعم به صفاهان به نوا آمده دمساز (مدرسی)
 بس غم که در زمانه به اهل زمن رسید و آن طشت طعنه ها به دشت یمن رسید (داوری)
 گر برق خاطر م به دیار یمن رسد (ابن یمن) در جهان چون ارم گرامی شد (نظامی)
 چنانکه جانب آهن ربا رود آهن چنانکه نفعه رحمانی از دیار یمن (داوری)
 چه آسایش جان به من می رسد ز عمان و ملک یمن می رسد (ابن یمن)
 بدان سان که گردون نماند به من به کوری این چرخ اهریمنی (فرخی)

بزم تو تازه روی چون چمن است
رنگم گاهی زرنج و اشکم یمنی است
جان بر سر خوان دهرم از بی دهنی است

باده ات رشگ گوهر یمن است (عبادی شیرازی)
شرگشتگیم به عالم از بی وطنی است
این تیر که دیده ایم از بی کفنی است
(مجدالدین دزفولی)

چون سنبل تو به طرف سمن فروریزد
به کاوش مژه نازم که از جراحت دل
بند بر پای و تیز دو چون باد
ملک حجازی قلمز، رفیق دیگر من
خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
گر انگشت سلیمانی نباشد
سبزه از طرف چمن می خیزد
نه که بسوی نفس جانان است
کویکی صاحب مشامی کز یمن بویی شنید
فتنه کردی در حجاز و حبله کردی در یمن درختا و درختن

دل شکسته اش از هر شکن فروریزد
به خاک کوی تو خون یمن فروریزد (حزین)
تیره و زاید چو سیل یمن (مسعود سعد)
کز اوبه نکهت رحمن رسی و یاد یمن (شهریار)
اسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن
هر نفس با بوی رحمن می وزد باد یمن (حافظ)
چه خاصیت دهد نقش نگینی (حافظ)
خطت از برگ یمن می خیزد
که ز اطراف یمن می خیزد (جامی)
تاز مشک تبتی و زعود و عنبر گویمی (کاتبی)
خویشتن را جانمودی ای جناب انگلیس ای جناب انگلیس

(شیخ احمد بهار)

ز طبع من چونماید طلوع مهر سخن
ولی نه هر گهری هست طالب مقصود
ز تازیان سهی تازیان شد از خود کرد
بسی ز ما و تو بیزار تر بود زین قوم

شود ز پرتو وی کشور سخن روشن
نه هر دُر بود اندر شمار دُر عدن
چو کان لعل یمانی که بود کان یمن
محمد و علی و فاطمه حسین و حسن
(روحانی شیرازی)

دیده ها در طلب لعل یمانی خون شد
دوستان آمد بهار و عیش و فصل کامرانی
از وصول قطره باران به روی آب صافی

یارب آن کوکب رخشان به یمن بازرسان (حافظ)
مژده آورد و گل خواهد ز لبلب مژدگانی
جلوه گر گشته طبق هائبر ز دُرهای یمانی
(امام خمینی)

ای وصل تو عهده امانی
فرخنده جلال دین که لفظش

لعل تو نگین کامرانی
بُرد آب ز گوهر یمانی (لامی گرگانی)

عقیق یمن

لب دُرپوش تو چون در سخن آید
چون طره عنبر شکنش در شکن افتد
کجایی ای خرمن گل که میوه باغ دلی
به چهره دُرعدنی به لب عقیق یمنی
بنفشه دارد وزیر بنفشه برگ سمن
برش حریر نه چو نان که آورند از چین
نگار بُسَدین بالا دلارام عقیقین لب

خون در جگر ریش عقیق یمن آید
از سنبل ترسنبله برنسترن آید (خواجوی کرمانی)
گل نبُود به این خوشی تو زکدام آب و گلی
به خنده میر ختنی به بوسه ماه چگلی (نظامی)
بت من آن بت عنبر عذارسیم ذقن
لبش عقیق نه چو نان که او فتد زین (لامی)
لبت یاقوت گون جامه عروس عنبرین فر
(قوامی رازی)

من وزشت خوبی به عزم حجاز
پس آن ره نوردان فج عقیق
لب زخمها چون عقیق یمن
چو عقیق یمنی لب دلبر خندد
دمن زخنده لب عقیق از یمن شود
گشت از دهانت ای بت شیرین سخن ملیح
او تشنگی بَرَد، لب لعل تو آورد

گرفتیم در پیش راه دراز...
رسیدند عریان به وادی العتیق
زغم گشته موی سپید چون سَمَن (حزین)
بوی رحمان به محمدرسد از سوی یَمَن (دیوان شمس)
یمن زسبزه خطت به خرمنی چمن شود (فاتی)
و زیک حدیث تو شده صدانجمن ملیح
وین روشن است که نیست عقیق یمن ملیح
(طرزی افشاری)

دانند ز رفتار تو ای رشک چمنها
با چاشنی لذت زندان غمت رفت
در خاک «حزین» یاد عقیق لب او بود
خوش آنکه دل به یاد تو رشگ ختن شود
ریزم زبس به یاد عقیق لبست سرشگ
دم صبیح کین قیر گون اهرمن
عمداً همی نهان کند آن ماه نیم من
نه درختن چوزلف بتم مشک یافت است
آن کس که یافته است و خریده است چندبار
لب چو عقیق کردی ورخساره چون سهیل
تا در عجم بود لب و رخسار تو بدیع

چون لاله شهیدان به چمن زار کفنها
از خاطر یوسف صفتان، یاد وطنها
گَز در سر این خاک شود خون یمنها (حزین)
زلفت سمن، بهار خطت یاسمن شود
دامن زکاوش مژه کان یمن شود (حزین)
عقیق سلیمان فکند از دهن (زلالی خوانساری)
موی سیاه خویش زموی سپید من
نه چون لبش عقیق خریده است در یمن
بار عقیق در یمن و مشک درختن (معزی)
وین هردو ساختن به هزاران فسون و فن
چونان کجا سهیل و عقیق است در یمن (معزی)

بیش پریشان مکن از پی آشوب من
ای ز رُخت برده نور فرکلاه سپهر

زلف گره بر گره جمعد شکن بر شکن
وی زلبت برده آب رنگ عقیق یمن
(ادیب الممالکند)

ای لعل لب تو رنگین چون عقیق یمن
یاسمن بر گل سوویت به تن پیرهن است
مانا عقیق نارد هرگز کس از یمن
چونکه مشابه به لب شد عقیق
به لب های نستوده کس چون عقیق
خیال لعل لب باصفای سینه خوش است
در درج عقیق لب نقد جان نهاد
به یک دست گیرد رخ شهر ناز
در منقبت حضرت علی (ع):

بوسه بی زآن دو عقیقین یمنی ده به منا
ای به قربان تو و آن تن و آن پیرهن (داوری)
هم رنگ این سرشک من و دولبان تو (منطقی)
دیدن مُلک یمنم آرزوست (شیخ بهایی؟)
به چشمان نا گفته کس چون رحیق (سیح خلخالی)
شراب صاف عقیقین در آینه خوش است (جامی)
جنس نفیس یافته جای نهان نهاد (سلمان ساوجی)
به دیگر عقیق لب دُر نواز (فردوسی)

ای نور خدا ز رخ تو تابان
کس چون لب لعل نازنینت
عجب نباشد کز دولبت سری کردم

وی مشعل مه ز تو فروزان
نادیده عقیق در بدخشان (جوهری)
که گردد از نظر آفتاب سنگ عقیق
(عبدالرزاق اصفهانی)

باشد عقیق لعل شود و سنگ پاره ای
در مدح امام زمان:

زان خون کز انفعال لب تان فرو خورد (جامی)
بلای کشور و آشوب شهر و ماه من است
که همچو لعل کب او عقیق در یمن است (کمبانی)
از سوده عقیق یمن لب (جلوه)
لعل لب گرو ز عقیق یمن گرفت
دل رفت و باز در خم زلفش وطن گرفت (گلشن)
حیف باشد که بخوانی تو عقیق یمنش
(اسماعیل روزبه)

پری رخی که خداوند زلف پر شکن است
نه همچو رنگ رخ او شقیق در بستان
لبت روان ز دیده کس دارد
زلفت همی باج ز مُشک ختن گرفت
خوشر چو جایی از سر زلفش ندید از آن
در مقامی که لبش جان جهان می بخشد

بند و شکن حلقه او توبه شکن شد
چون بوی خطت دید چو آهوی ختن شد
چون رنگ لب ت دید چو اسوی یمن شد (معزی)

زلفین تو پر حلقه و پر بند و شکن شد
آن کس که خبر یافت که مشک از ختن آید
و آن کس که همی گفت عقیق از یمن آید

چین زلفت دل من خواهد و لعل لب تو

مشکت ای جان به ختن هست و عقیقت به یمن

(تقی دانش)

پنداری تب خاله خردک بدمیده است

بر گرد عقیق دولب دلبر عیار (منوچهری)

چو در محاوره آید لب گهربارت

عقیق پیرهن من لعل بریدن بدرد (خواجوی کرمانی)

از عقیقش بوسه یی کردم طلب گفت ای رفیق

این خیال خام بس دور است هیئات العقیق

لعل تو مهر از طبر خون ساخت بر تنگ شکر

خط تو قفل از زمرد کرد برگنج عقیق (داوری)

دولب عقیق وزیر عقیقش دورسته دُر

نرگس دو چشم وزیرد و نرگس گل طری (منجیک ترمذی)

می فروشان عقیق لب او خواجورا

قدحی می زبی رفع خمار آورده اند (خواجوی کرمانی)

بسته لبی، تو برگشا، چیست عقیق بی بها

کان عقیق هم تویی، من چه دهم بهای تو

(دیوان شمس)

لب خوش رنگ او یاقوت است و عقیق

با دهان تنگ او با هیچ گردد اشتباه (قدسی)

همچو لب لعل تو عقیق یمنی نیست

چون قذذ لارای تو سرو چمنی نیست (تقی دانش)

به هم هر دو منتقار کرده فراز

چو یاری لب یار گیرد به ناز

پری رخ به شرم آمد از روی جم

زیس ناز آن دو کبوتر به هم

به خنده عقیق یمن میم کرد

چو تنگ شکر میم دونیم کرد (فردوسی)

بس عقد گوهر از مژه ریزم چون آن دولب

قفل عقیق بر در دُرچ گهر نهند (جامی)

عقیق صبر زبانم به کام حسرت سوخت

مکیدن لب لعل تو آرزوست مرا (حزین)

عقیق لب منما تا جدایم از بر تو

همی حسد برد از اشگ من عقیق مذاب

(ادیب صابر)

سیم دندانک و بس دانک و خندانک و شوخ

که جهان آنک بر ما لب او زندان کرد

لب او بینی گویی که کسی زیر عقیق

یا میان دو گل اندر شکری پنهان کرد

(صالح زوالجی)

کنار من ز عقیق آن زمان تهی گردد

که آن عقیق لبم در بر و کنار بود (امیرمزی)

در واقعه کربلا:

در ناکسان چو قافله بی کسان فتاد

یک بوستان زلاله به دست خسان فتاد

یاقوت خون ز جزع یمانی بر او فتاد

یادش چو زان عقیق لب درفشان فتاد

(کمپانی)

لب تشنه سهیل فروزان لعل یار
 بآلیدن از ترقی بالقوه بدنماست
 آخر برآمد از لب تو کام ما
 زبرگ بان لب جانان عقیق پیما شد
 درآی ساقی و در ده میی که پیش خرد
 گرتوراهست دلا در ره غم میل رفیق
 دل خونین فضولی به خیال رخ دوست
 لاله تو گویی چو طفلک است دهن باز
 دوگسویا عقیق گهرپوش را
 به شکرخنده بتا نرخ شکر می شکنی
 کردی دوجوی رمل روان از دو جزع من

سیراب از عقیق مکیدن نمی شود
 پرواز چشم بال پریدن نمی شود (شاه محمد شیرازی)
 کند این عقیق را خط مشکین به نام ما (میرزا همت)
 حنای عید می از بهر بوسه پیدا شد (صائب)
 لب ت عقیق مذاب است و لعل سیالش
 بطلب جام شفیق گون که رفیق است شفیق
 خاتم دست بلا راست نگینی ز عقیق (فضولی)
 لبش عقیقین و قعر کامش اسود (منوچهری)
 که بنده بُدش چشمه نوش را (فردوسی)
 چند ز ند پیش عقیق تو عقیق یمنی (دیوان شمس)
 ز آن دو عقیق وز آن رده در شاهوار (محمد الواسی)

اشگ

قدم چو حلقه خاتم خمیده بود زغم
 لعل سیراب تو رخشنده سهیل است که او
 چه رام شد کهربا، اشگم عقیق
 قطعاً نرسیدم به عقیق لب شیرین
 به لب عقیق و به دندان سهیل می ماند
 ای لب ت آب حیات وی قدت سرو چمن
 همچو ابرویت به چشم من کم آید ماه نو
 ز خون دیده خود خوشدلتم که از جگر است
 بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق
 نشان آتش لعل تو می دهد به نظر
 کم شد از گریه بسکه خون جگر
 اگر به رنگ عقیقی شد اشگ من چه عجب
 ز شوق آن لب نوشین ز دیده تا سحر هربش
 دیده ها در طلب لعل یمانی خون شد

عقیق اشگ به رویم نگین خاتم شد (خاقانی)
 گوهر اشگ مرا پرتو آن رنگ عقیق (جامی)
 بیش از اینم نیست از لعل تو رنگ (جامی)
 چند آنکه چو فرهاد لب کوه بریدم (سلمان ساوجی)
 نگار من که به پاکیت لؤلؤ عدنی (سوزنی)
 ای رخت خورشید خاور، وی خطت شک ختن
 (بافر کاشی)
 چون لب لعلت نمی باشد عقیق اندر یمین
 عقیق چون جگری باشد از یمین است (جامی)
 به چشم اهل محبت نگین خاتم عشق (جامی)
 گران بهاست عقیق سرشگ ما جگری است (واضح)
 شد عقیق سرشگ من ابلق (شفیع اثر)
 که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق (حافظ)
 عقیق ناب می ریزم سرشک لعل می یارم (جامی)
 یارب آب کوکب رخشان به یمین بازرسان

دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد

یارب آب کوکب رخشان به یمن بازرسان

(حافظ)

گشوده‌ام پر و بال سفر هوای وطن را
کشید دایره اشگم به دور مردم خونین

که آشیان به چمن خوشتر است مرغ چمن را
چنانکه حلقه انگشتری عقیق یمن را (شهریار)

عقیق / اشگ / خون

چراغ جان مرا تا هست و فانوس تن روشن
نژاد از روشنان دارد عقیق اشگ خونینم
کهریا روی و عقیقین اشگ از آنی کزهوس

بسوزد خوش که دارد اهل دل را انجمن روشن
ز آب او بود آذر، سهیل چشم من روشن (آذر)
یابلورین است و سیمین ساق وز زین ساغری
(قوامی رازی)

روزی به زیر خاک تن ما نهنان شود
دُر یستیم و گوهر یکدانه را ز اشگ
دلی او هست سنگین پس چه معنی
یا قوت سرشکم خورد از جای مرگ آب

و آنها که کرده‌ایم یکایک عیان شود
جزع دودیده به ز عقیق یمان شود (جنید شیرازی)
که عشق او عقیق از اشگ من ساخت (خاقانی)
نز لعل بدخشان نه عقیق یمن است این
(مشتاق اصفهانی)

لعل سیراب تو رخشنده سهیل است که داد
هوای مشرق تاری تر از سیاه باشد
گاهی به گوش می بر نهاد مرز نگویش
پاره‌های دل و لخت جگر خونین است

گوهر اشگ مرا خاصیت لعل و عقیق (جامی)
هوای مغرب رنگین تر از عقیق مذاب
گاهی ز درج عقیقین نمود در خوشاب (عسق بخارایی)
لعل و یا قوت و عقیقی که مقابل دارم
(کیوان سیعی)

زدوده تیغ یمانش بس که خون ریزد
کردی دوجوی لعل روان از دو جزع من

زمین رزم کند معدن عقیق یمن (امیر معزی)
ز آن دو عقیق و ز آن دو دُر شاهوار (محمداواشی)

عقیق / رخ / گونه / صورت

چو بنشینند ته‌ام و صافی گردد
چند ازو شرح چون عقیق یمانی
یک لخت خون بجهت تا کم فرست از آنک
تذرو عقیق روی کلنگ سپید رخ

گونه یا قوت سرخ گیرد و مرجان
چند از او لعل چون نگین بدخشان (رودکی)
هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق (رودکی)
گوزن سیاه چشم پلنگ ستیز کار (فرخی سیستانی)

دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن
ای عشق تو در جان من چون آفتاب اندر خمل

صدخورد خوش داری ولی بنگری کی داری چو من
وی صورتت در چشم من همچون عقیق اندر یمن
(دیوان شمس)

دورخ چون عقیق یمانی به رنگ
چهره یاقوتی شقایق نسیمان
اشگ من از عقیق یمن می دهد نشان
شتر کشیدی اگر بار دل ز حجره من
سرشگ لعل که زد اشترت به حجره چشم
چون به باد لب لعلش دل ما خون بگریست

دهان چون دل عاشقان گشته تنگ (فردوسی)
رنگ برد رخ عقیق یمن را (نقی دانش)
مُدَّخِیْمَتِ سَعَادِ عَلٰی اَیْمَنِ الْعَذِیْبِ (جامی)
شدی تراز شتر زیر بار حجره من
ز حجره دان چمن صد شتر عقیق یمن (هلالی جغتایی)
اشگ از دیده عقیق یمن آمد بیرون
(باباکوهی)

امروز هیچ خلق چو من نیست
انگشتری است پشت من گویی
مردم چشم عقیق افشان لؤلؤ یار من

جز رنج ازین نحیف بدن نیست
اشگم جز عقیق یمن نیست (مسعود سعد)
گشته در پاش از لب درپوش خاموش شما
(خواجوی کرمانی)

میان ما دو تن آمیخته دو گونه سرشگ
تولبی داری چو لعل و من سرشگی چون عقیق
عکس لعل لب ت ای دوست چو در جای من است

چو لؤلؤیی که کنی با عقیق سرخ همان (آغاچی)
نه تو را باید بدخشان نه مرا باید یمن (فغانی)
اشگم از دیده خونبار عقیق یمن است (باباکوهی)

خون

خون دل خاک یمن شد عقیق
یاره دلاله دار الرقیق
نگار من که بود جایگاه در جانش
لعل تو که خاصیت یاقوت روان داشت
چون رایحه مشگ و چوبوی سمن آمد
باد یمن از یاد عقیق آورد، این بار

اشگ روان در خم حرمان رحیق
بر سر بازار زمان شد عتیق (سیح خلخالی)
عقیق رابه جگر خون کند و مرجانش (فغانی)
دل خون کن مرجان و عقیق یمنی بود (فرخی یزدی)
هر باد که از ساحل جیحون به من آمد
از خون سرشته چو عقیق یمن آمد
(محمد بدیع نسوی)

زان عقیق امروز ایزد خون ناب
من همان شاعر آزاد شیرین سخنم

تا کند خون در دل اول مذاب (حجت لاری)
شمع تابنده هر محفل و هر انجمنم

باچنین خون که من از دیده فرومی‌ریزم

نیست حاجت دگر ایدون به عقیق یمنم

(نصیحی شیرازی)

سخت باشد خزان سرو سمن
وطن از ماتمش فشانند خون
ای کرب و بلا منزل جانان من استی
بر روی تو تا ریخته شد خون شهیدان
کیستم حسرت کشی در محفل چرخ کهن
اشگ خون آلوده‌ام بنگر که با صدآب و رنگ
شاهدان محفلش را کز صفای گوهرند
دل آشفته ما را به اسارت می‌برد
عقیق وار شده است آن زمین زبسکه زخون

خاصه در چشم بلبلان چمن
بر رخ از دیده چون عقیق یمن (ادیب الممالک)
خاکی تو ولی مظهری از ذوالمنن استی
همرنگ به یاقوت و عقیق یمن استی (جوهری)
بازا خمیازه‌ام چون ساغر خالی دهن
نیست لعلی در بدخشان و عقیقی در یمن
رنگ لعل خاوری و غیرت دُر عدن (مشتاق)
کاروانی که متاعی عقیق خون داشت (سپیده‌کاشانی)
بروی دشت و بیابان فرو شده است آغاز (عصری)

رنگ

بر شاخ نار ایشکفته سرخ زشاخ نار
مگر شقیق عقیق است و کودکان یمن
روی داری چون سهیل و لعل داری چون عقیق
بر آن عتیق من سپه آورد زعفران
تا چهره عقیق کند احمر از شعاع
عقیق رنگ شده این زمین کز خون
و آن نقاب عقیق رنگ تو را
ابراز شعاع خنجر توشد عقیق رنگ
چون به خنده باز یابم اثر دهان تنگش
بیا ساقی از بهر رفع گزند
چنین گفت در کارگاه سخن
رنگ او را گمان بردی که مگر
چیست آن پیکر پری کردار
خارج او مهر عقیق یمن

چون از عقیق تر گرانی بود صغیر (منوچهری)
که پر عقیق یمن شد گه از شقیق دمن (قائنی)
هر که ربابشی به دامن بی‌نیاز است از یمن
(قائنی)

تا ساخت به الف من چو دال ذال (ناصر خسرو)
بر اوج گنبد فلک اخضر آفتاب (خاقانی)
به روی دشت و بیابان فرو شده است آغاز (عصری)
کرد خوش به زر ناب خضاب (ناصر خسرو)
کوه از نهیب گرزگران تو یافت کوس (همام)
صف گهر نماید شکر عقیق رنگش (خاقانی)
میم ده که رنجورم و درد مند
به یمن لب خود عقیق یمن (حجت لاری)
یا عقیق است وصل دُر عدن (عجیبی جوزجانی)
گاه مینا به رنگ و گه مرجان
داخل او مُذهب از عقیقان (نظامی)

دل را چو شور و هوای سخن گرفت
خونین دلم چنانکه مرا پاره‌های دل

تن کوه درد گشت و غبار مچن گرفت
در پیش دیده رنگ عقیق یمن گرفت
(عزت‌الله فولادوند)

فصل خزان رسید و گلی در چمن نماند
ما رایت معدن دُرّ و گوهر زاشگ غم
از یمن همت دل خونین لعل فام

یک برگ سبز در همه دشت و دمن نماند
غم نیست گر قران دُرّ عدن نماند
حاجت مرا به عقد عقیق یمن نماند
(کیورث ونوفی)

افتاده دلم در هوس سوختن امشب
دزدیده مرا خون جگر بس که فرو ریخت
هرکس که دید لعل چو یاقوت دوست را
شعری چوسیم خرد شده باشد
ای سرخ گل تو سبز و زروزمردی
عقیق قرمزی شهر یمن بود
همه می‌گن که یارت در غربی
خبری یافتم از یار مپرسید زمن
خبری یافتم ای جوهری از معدن لعل

ای شمع بده نوبت خود را به من امشب
شد دامن من پرز عقیق یمن امشب (ذبیح‌الله صفا)
دیگر سخن ز رنگ عقیق یمن نگفت (فرخی یزدی)
عیوق چون عقیق یمن احمر (ناصر خسرو)
ای لاله شکفته عقیق و خماهنی (خسروی)
به مثل یار من گل در چمن بود
منم می‌سوزم و یارم را خبرنی (دوبیتی کاشمیری)
تا نیارید بر من، خبردار و رسن
تو چرا می‌روی از بهر عقیقی به یمن
(کمال خجندی)

زیسکه زان دو سپاه بزرگ کافر کشت
نیکوگل و رنگ آنگه دان
با عاشق و معشوق روز خلوت
زشاخ سبز گل سرخ راست پنداری
می‌نخیزد یک عقیق الا که زرد
زشوق لعل لبث کز تنم ربود توان
ازو بوی دُزدیده کافور و عنبر
که بود آنکه کمتر به گفتار او شد
همرنگ طره سیه و سرخ لعل تو
مشگ چین زلفت اندر چین فشاند گر صبا
بالیقین بی‌شبهه با تدقیق آن مشک و عقیق

عقیق رنگ‌شده اندر دیار هند گیاه (فرخی سیستانی)
دُر است به زیر عقیق ساده
رُخساره به رخساره بر نهاده (منجیک ترمذی)
بساخته است پیروزه در عقیق یمن (قوامی رازی)
گر بجنبد باد کینش در یمن (فآنی)
زدیده می‌چکد خون دل به رنگ عقیق (سرخوش)
وزورنگ برده عقیق یمانی (کسای)
عقیق یمانی ز لعل بدخشان (ناصر خسرو)
نی‌مشک درختن نه عقیق است در یمن (تقی دانش)
یا برد سود اگر از لعلت عقیق اندر یمن
دورافتد از بها، نزدیک ناید بر ثمن (تقی دانش)

در گنجینه را گسرفتم زود
 به شکل در خون لب و لؤلؤی پرآب
 قطره اشگ مرا خوار مبین ای زاهد
 قطره اشگ مرا رنگ گل از داغ دل است
 چون سهیلش رفیق سنگ آمد

تاکنم لعل را عقیق آمود (نظامی)
 به رنگ لعل و عقیق است مهربان انگور
 (حبیب اصفهانی)
 حذرای مورچه زین قطره که بحری است عمیق
 لاله رنگ از اثر تاب سهیل است عقیق (فضولی)
 سنگ در دم عقیق رنگ آمد (مواب عبّیّه)

عقیق / شراب

شکفت لاله ها چون عقیقین پیاله ها
 در خانه بهرام خور افروخته رخسار
 رونق شکن قصر خورنق شد گلزار
 حریفی که این نیلگون خم ازوست
 به من ده که چون گیرمش در دهن
 بفرمود تا ساقی سیم تن
 روان کرد ساقی عقیق مذاب
 به کف بر نهاده عقیق مذاب
 شراب از عقیقی که نوشیدگفت
 ساقیا شربت مداحم ده
 کهر با رنگم از غم ایام
 بگیر گردن مینا و غبغب ساغر
 میی که لمعه نورش چو در خصال آری
 زان عقیقین میی که هرکه بدید
 شرابی زمین چنین باغ کن
 بیا ساقی بده جام عقیقی
 می اندر تا کم عقیق اندر عرب
 پری چهره ساقی مه سیم تن
 یمن مجلس و او عقیق یمن

و آنکه پیاله ها همه آکنده مشگ وان (منوچهری)
 بنشست و صبا آمد باصنع بستمار
 روکهنه حقیقی چو عقیق یمنی آر (شهاب اصفهانی)
 شراب طهور و سقا هم اوست
 شود کهربایم عقیق یمن (امیدی طهرانی)
 به ساغر در آرد عقیق یمن (خواجو)
 شده پیش رویش می ناب آب (خواجو)
 ز نرگس روان کرده یا قوت ناب (خواجو)
 دُرازنو شخندی که جو شیدگفت (زلالی خوانساری)
 تا زدستت کنم تو جامم ده
 ز آن شراب عقیق فامم ده (حجت لاری)
 بجو مفرح یا قوتی از عقار عقیق (حجت لاری)
 ز عکس چهره جان را کند به رنگ عقیق (جنید شیرازی)
 از عقیق گداخته نشناخت (رودکی)
 شرابی عقیق یمن داغ کن (؟)
 که می بندم برو عشق حقیقی (میرحسین هروی)
 سهیلم اندر خم آفتابم اندر جام
 (ابوالعلا شوشتری)
 بت پرنیان پوش بسته دهن
 چمن بزم و او شمع جمع چمن

می لعل در ساغر گوهری
 رحیق مروق عقیق مذاب
 درخشان سهیل یمانیش نام
 دلاتا توانی زغم شادباش
 بیا تا دمی با توبل ترکنیم
 از آن میی که فروغش اگر رسد به سهیل
 نییدی که نشناسی از آفتاب
 چنان تاابد از جام گویی که هست
 دو چیز است شایسته نزدیک من
 به یک ساعت از خون هندی سپاه

عقیق یمن در زر جعفری
 زر آب جو سیماب و یاقوت ناب
 غلط می کنم روح ثانیش نام (خواجو)
 زانندیشه باطل آزاد باش
 عقیق یمن را مکرر کنیم (میرسکر کاشانی)
 عقیق ناب کند سبحة ثریا را (جامی)
 چو با آفتابش کنی مقترن
 عقیق یمن در سهیل یمن (ابوالمؤید بلخی)
 رفیق جوان و رحیق کهن
 زمین لعل شد چون عقیق یمن
 (ملک الشعراى بهار)

لاله نعمان میان خرید چون عطار جین
 ز مردم بستاک و عقیق در شیشه
 می پرستان همه مخرر عقیقت همه می
 شاهد سرمست من دید مرا در خنمار
 می اندر قدح چون عقیق یمن
 نه جای امن و نه جام می و نه یار شفیع
 کنون که ناهید فرش زمردین گسترد

درین جام عقیق از مشک و بان مسجون کند (فطران)
 سهیل درخم و آفتابم اندر جام (حافظ)
 عالمی مرده زبی آبی و عالم همه آب (خواجو)
 داد زلمل خودم در عقیق مذاب (عراقی)
 به پیش اندرون دسته نسترن (فردوسی)
 چه شد که از من دلخسته سلب شد توفیق
 خوش آن که جام بلورین کند زمی چو عقیق
 (حکیم شیرازی)

می به رنگ عقیق یمن که چون قدح
 شهدی که عقیق گونه باشد
 نازنین سرتافت از رایش
 کند تلافی ذوق آن چنانکه حکیم رنگ
 همی مانند اندر عقیقین قدح

دهد فروغ تو گویی ستاره یمن است (امیر معزی)
 او را بمزی چگونه باشد (نظامی)
 درفشاند از عقیق در پایش
 فروغ باده فزون ترکند به جام عقیق (البال لاهوری)
 سرشکی که در لاله ماوی گرفت (رابعه)